



مریم حسن نژاد

زمان آهسته می‌گذرد* ۱۳۶۱ - ۱۹۶۱

س. دیوید کوهن^۱ که پیش‌تر از این به دیوبلو^۲ شهرت داشت این‌گونه به یاد می‌آورد: «دیلن همیشه به ما می‌گفت که در همین حال بیرون آمده - از رحم - یعنی به دنیا که آمده داشته همین کار رو می‌کرده، می‌خونده، می‌زده و می‌نوشته.»
حتماً این باید یک جور اغراق بوده باشد ولی احتمالاً آن قدرها هم اغراق‌آمیز نیست. لاقل، خود باب دیلن که اغلب این را می‌گفت (او روی یکی از آلبوم‌های جون بائز^۳ نوشته است: «مثل یک بچه جنی... از توی رحم مادرم» می‌خوندم)، و مطمئناً با دگرگونی‌ها و تغییرات زیادی که او می‌بایست تا نیمه راه باور آن‌ها رفته باشد.
مردی که خودش را در اسطوره و افسانه پیچیده است، باید هم برای انجام این همه کار و نوشتن و خواندن این ترانه‌ها به نیروی سحر و جادوی خویش ایمان داشته باشد.
یکی از دوستان نزدیک او در آن روزها، به خاطر می‌آورد که: «بعد از یک مدتی به نظر نمی‌رسید که باب چیزی بیشتر از آنچه که به نظرش حقیقت بود و آنچه که ساخته و مخلوق خود او بود، چیز دیگری را بشناسد.»
باب دیلن، با نام اصلی روبرت آلن زیمرمان^۴، در ۲۴ ماه می

* Time Passes slowly

نام ترانه‌ای از باب دیلن در آلبوم new morning

از هم شکافته و داغان که در یک قبرستان متمدنانه فرود آمده بود.

شهرهایی که در محدوده آبرون رنج واقع شده‌اند، زمانی پوشیده از درخت بودند ولی چوب‌فروشان از هر ده درخت جنگلهای مینه‌سوتا یکی را قطع کردند و تلفات جبران‌ناپذیری به آن وارد شد. سپس، معادن شروع به استخراج کردند. آن دور و برها مقدار زیادی سنگ معدن و سنگ فلزات وجود داشت که بسیار به سطح زمین نزدیک بودند، و برای استخراج آن‌ها، معدن به شکل معمولش، لازم و ضروری نبود.

در زمین چاله‌های روبازی حفر کرده بودند، بیل‌های بزرگ حریصانه خاک سرد را می‌دریدند و حفره‌های کوچک را عمیق‌تر می‌کردند.

هم‌زمان با پایان جنگ جهانی اول کمپانی‌هایی که کارشان استخراج معادن بود دریافتند که با هیبینگ مشکل بزرگی دارند و آن، این بود که خانه‌های دورترین نقطه شمالی شهر بر فراز برخی از بهترین سنگ‌های معدنی موجود در منطقه ساخته شده بودند و حفاری، گودالها را تا نزدیکی ساختمان‌ها رسانده بود و خانه‌ها نشست کرده و خم شده بود و هر لحظه بیم فرو ریختن آن‌ها می‌رفت.

صاحب‌منصبان کمپانی الیور که مالک حقوق حفاری زیر زمین بودند، به راحتی، بیشتر شهر و ساکنانش را یک مایل و نیم به طرف جنوب حرکت دادند و آن‌ها را در مکان‌های تعیین‌شده و آماده‌ای که در بخش قدیمی کمپ معدن‌نشینان آلیس قرار داشت ساکن کردند.

غلتک‌های چوبی بزرگ ساختمان‌ها را از بیرون شهر تا نزدیک بخش جدید، کنار خانه‌های متحرک، کلیساها، سالن‌ها، مغازه‌ها و قبرستان هیبینگ یدک کشیدند.

امروزه، بیشتر بخش قدیمی هیبینگ در جایی که مردم به آن «بزرگ‌ترین حفره‌ای که تا کنون به دست بشر به وجود آمده» می‌گویند، ناپدید شده است. یک منظره غیر معمول، چاله‌ای با سه مایل طول، نیم تا یک مایل پهنا و تقریباً ۵۰۰ پا عمق.

این مساحت بیش از ۱۳۰۰ هکتار را می‌پوشاند و پیچی که این گودال در زمین‌های اطراف ایجاد کرده است حتی شدیدتر از پیچ حاصله از حفاری‌های کانال پاناما است. این حفره عظیم که زیبایی این منطقه را نابود کرده است احتمالاً بزرگ‌ترین جاذبه توریستی آن هم به حساب می‌آید.

یکی از همکلاسی‌های باب همان زمان‌ها که باب از هیبینگ رفت، او هم آنجا را ترک کرد می‌گوید: «این سوراخ! چه چیزی هم راجع به مردم اونجا به شما می‌گه، اینکه کسانی هستند که می‌تونند زمین رو ویران کنند و از اون گودال و پشته‌های خاک و آشغال بسازند و در خونه‌هایی زندگی کنند که از غبار فلز قرمز شده و نفس کشیدن در اونجا می‌تونه شما رو تا سر حد مرگ دچار خفگی کنه، ولی با این حال باز هم بهش افتخار می‌کنند.»

و لیندا فیدلر، یکی دیگر از بچه‌های آن دوره، که حالا در

سال ۱۹۴۱، در دولوث، مینه‌سوتا به دنیا آمد. وقتی شش ساله بود با خانواده به هیبینگ نقل مکان کردند. هیبینگ بر روی تپه وسیع آبرون رنج در نزدیکی مرز و در خاک کانادا قرار داشت. زمانی که هشت یا نه سال داشت، پیانو می‌نواخت - نه فراگیری دروس رسمی - بلکه فقط با پیانوی خانوادگی سر و صدا در می‌آورد و این‌گونه آن را فرامی‌گرفت. زمانی که ده ساله بود صاحب یک سازدهنی، یک گیتار ارزان قیمت از کار افتاده با مارک ریبوک و یک گردن‌آویز برای نگه داشتن سازدهنی‌اش بود. او به یاد نمی‌آورد که والدینش خیلی اهل آواز خواندن بوده باشند. خودش می‌گوید: «یاد ندارم که اصلاً هیچ وقت با اون‌ها چیزی خوانده باشم.»

در هیبینگ، برای یک زمان کوتاه، زیرمان‌ها در یک آپارتمان، واقع در یک ساختمان چهار خانواری در خیابان سوم، نزدیک مدرسه‌ای به نام آلیس زندگی می‌کردند. آبراهام زیرمان، همسرش بیٹی، روبرت و برادرش دیوید که از او پنج سال کوچک‌تر بود. آبی زیرمان در میکا الکتریک شریک بود، که بعدها به عنوان یک تولیدکننده الکتریکی (سخت‌افزار) و ابزارفروشی شناخته شد. این مغازه در خیابان پنجم، درست مقابل هوارد، خیابان اصلی هیبینگ قرار داشت. زیرمان‌ها و خویشاوندانشان تاجران خردپا بودند. استون‌ها که والدین بیٹی زیرمان بودند، یک مغازه پوشاک به نام بن استونز را اداره می‌کردند.

خانواده ادلشتاین که عموزاده‌های آن‌ها به حساب می‌آمدند، مالک یک سینمای خانگی بودند که به یادبود یکی از زنان ادلشتاین، لیبیا نام گرفته بود. هیچ کس در آن خانواده بزرگ نام دیلن بر خود نداشت.

زیرمان‌ها ثروتمند نبودند ولی سوداگران محترمی بودند که در میان ۱۷۰۰۰ سکنه اسکاندیناویایی، کروات، اسلاو، یوگسلاو و ایتالیایی که بیشتر از طبقه کارگر - کاتولیک بودند، در آن شهر که پر از معادن ریز و درشت کوهستانی بود، مرفهانه و به راحتی روزگار می‌گذراندند.

لاری فابرو که در عرض خیابان و در فاصله نزدیکی از زیرمان‌ها زندگی می‌کرد می‌گوید: «یادمه که با باب بازی می‌کردم. فکر می‌کنم که تقریباً شش سالمون بود. او در مقایسه با بچه‌های دیگر، خیلی باهوش بود. بچه‌های اون محل خیلی نتراشیده - نخراشیده بودند و بیشتر وقت‌ها دور هم جمع می‌شدند و بازی و ورزش می‌کردن. باب ساکت و آرام بود و اصلاً پرخاشگری یا سر و صدای اضافه نداشت.»

بابی، بعدها، در نیویورک یک سری شعر نوشت با عنوان ۱۱ سنگ قبر نیشته خلاصه شده که از آن دو سال اولی که به عنوان یک کودک در هیبینگ گذرانده بود تأثیر گرفته بود؛ جایی که مرده و بی‌روح رها شده بود. کاخ دادگستری قدیمی و کهنه آن در خرابه‌های پیشین جای گرفته بود با پنجره‌های درهم شکسته و غمناک و دیوارهای فروریخته و خزپوش؛ همانند عکس‌های زمان جنگ لندن و برلین. شهری با پوسته



نیویورک یک تهیه کننده تلویزیونی است خاطر نشان می کند: «چیزی که باید درباره آبرون رنج بدونید اینست که اونجا به منطقه بسته و موقوف شده است. این خیلی گیج کننده است که باب از بین به مشت آدم بی فکر بیرون اومده. اون ها دقیقاً همین جوری بودند، بی مغز. همه شون یک نقطه نظر یکسان رو قبول کرده بودند. بچه ها قبول می کردند که مثل پدر و مادرهایشان فکر کنند و مانند اون ها باشند. چیز زیادی هم از شما به عنوان یک انسان انتظار نمی رفت، فقط اینکه به قدر کافی زندگی کنید، خانواده ای تشکیل بدید و مثل دیگران باشید.»

اکو استار هلستروم^۲، که وقتی کلاس سوم دبیرستان بودند، دوست صمیمی و محرم اسرار باب بود، یک دختر بلوند و باریک اندام است که او هم نتوانست خودش را با آن شرایط وفق بدهد و دائم با گروه موتورسوارهای قلدری که اسم خودشون رو «بچه روغنی ها» گذاشته بودند این طرف و آن طرف می رفت. او به یاد می آورد: «اون موقع بچه ها به هر کسی که باهاشون فرق داشت و خلاف جهت شنا می کرد سنگ می انداختند، و باب یکی از اون ها بود که ساز مخالف می زد. او، خودش هم حس می کرد که مناسب هیبینگ نیست. یادم می آد، اون موقع ها که با هم بودیم، بعضی وقت ها با ماشین باباش می رفت مینه پولیس و بر می گشت و برای من تعریف می کرد که چقدر همه اونجا خوب اند. اون می گفت: "هر کسی اونجا به چیز خوبی داره. خیلی با هیبینگ فرق می کنه. اون ها می فهمند." هیبینگ این جوری بود که، خوب، وقتی من به دختر کوچولو بودم جای باحالی بود و بهم خوش می گذشت اما وقتی بزرگ شدم به این می مونست که ماهی خیالت رو توی یه کاسه محصور کنن و محصور کردن ماهی مثل کشتن خیالش بود، فقط به این خاطر که یک خیاله! هیبینگ این جوری بود. اگر می دیدند که با اون ها فرق داری تیکه بزرگت، گوشه ت بود. باب جلوی این وضع و ایستاد، بیشتر، تو خودش می ریخت، یه جور طغیان درونی و خاموش و تصمیم گرفت که این وضع رو بشکنه و از اونجا بره.»

اکو هم آنچه را او و هر کس دیگری که تا کنون با باب برخورد داشته، تشخیص داده اند، به خاطر می آورد: «ما بهش می گفتیم، پارانویا از نوع باب، یه جور جنون. او نمی خواست که هیچ کس اصلاً چیزی درباره اش بدونه، حتی قبل از اینکه معروف بشه.

اون می خواست همه چی سر بسته و یه راز باقی بمونه.» آغاز گر همه چیز موسیقی بود. موسیقی بود که کله باب زیرمان رو باز کرد؛ مثل کله خیلی های دیگر که در پایان سال های سرکوب شده دهه ۵۰ رشد می کردند و بزرگ می شدند. روزهای بی روح دوران آیزنهاور^۳ و دیوانگی همه گیر جو مک کارتی^۴.

اوایل، او به موسیقی مورد پسند و متعارف آن زمان گوش می داد و با آن ور می رفت. ساعت ها، در تنها مغازه صفحه فروشی خیابان هوارد، کریپاز، وقت می گذراند و به صفحات مختلف گوش می داد. گاهی، وقتی کلاس هشتم بود، و هنوز چهارده سالش تمام نشده بود، سر و صداهایی با گیتارش در می آورد و روشی که در نواختن به کار می گرفت او را به طرف هنک ویلیامز^۵ می کشید. در یادداشت های همان آلبوم کذایی از جون بائر از ویلیامز این طور یاد کرده است، «اولین بت من». ویلیامز از چرخ های تندرو و پر سر و صدای خط آهن می خواند و باب در کودکی ساعت ها می ایستاد و به تماشای واگن های مملو از سنگ آهن که از دهانه معدن خارج می شد و به بارانداز دولوث می رفت، می پرداخت.

ویلیامز یک خواننده و ترانه سرای کانتری - بلوز بود که در ۱۹۵۳، وقتی فقط ۲۹ سال داشت، درگذشت. پس از مرگش موسیقی او تبدیل به اثرگذارترین جریان بر تمام گروه ها و خواننده های راک اندرولی شد که در نیمه های دهه ۶۰ به کانتری متمایل شده بودند. ولی پیش از آنکه باب شروع به نواختن آهنگ ها و ترانه های او کند و سعی کند که شیوه گیتار زدن و خواندن او را فرا گیرد، هنک ویلیامز برای علاقه مندان و طرفداران موسیقی کانتری یک مرد جوان بود که از یک تور که با «گراند اول اوپری» شهر نشویل آغاز کرده بود. او، سپس تا ستاره شدن در اتحادیه موسیقی کانتری پیش رفت و ترانه هایش در صدر جدول موسیقی قرار گرفت حتی زمانی که دیگران آن ها را خوانده بودند. ترانه هایی همچون قلب فریبنده تو، قلب سرد و بی اعتنا و جامبالایا^۶.

باب بیشتر صفحات موجود هنک ویلیامز و هر چیز دیگری را که در کریپاز پیدا می شد و او می توانست آن را بگیرد، می خرید. از ویلیامز تا آوای موسیقی سیاهان (موسیقی بلوز برده های مزارع پنبه و برداشت محصول، بلوز شهری، ریتم و بلوز و موسیقی روحانی)، که در حال ایجاد انقلابی در موسیقی مردمی



متحیر می‌کرد. الویس پریسلی^۸، بیل هالی و بادی هالی^۹، واقعا او را تسخیر کرده بودند و به خصوص لیتل ریچارد^{۱۰}، یک خواننده گاسپل سیاه‌پوست و جوان. بیتل‌ها^{۱۱} ترانه‌ها و سبک او را تقلید کردند و همچنین رولینگ استونز^{۱۲}. لیتل ریچارد، کسی که اولین آهنگ منتشرشده او، Tutti Frutti با یک فریاد شروع و کم‌کم به یک هیاهو تبدیل می‌شد. او با شور و هیجانی رام‌نشده و با صدایی که به یک فریاد دلخراش می‌مانست می‌خواند، در حالی که با یک شیوه آکروبات‌گونه بر کلیدهای پیانو می‌کوبید، جلوی آن می‌ایستاد، می‌رقصید و جست و خیز می‌کرد. لباس‌های عجیب و غریب می‌پوشید، کادیلاک صورتی سوار می‌شد، و موهای پف‌آلود بلندش را که وقت زیادی برایشان صرف می‌کرد و همیشه بالای سرش جمع شده بود، به رخ می‌کشید.

او اولین شامان^{۱۳} راک به حساب می‌آید، استاد آنچه که نامش را گذاشته بود «لرزوندن و تکان دادن، دست زدن، رقص پا، راک اندرول». او در اولین دوره راک ۳۲ میلیون صفحه فروخت. لیتل ریچارد دومین بت باب شد.

لروی هویکالا^{۱۴} تعریف می‌کند: «من و مونت ادواردسون^{۱۵} داشتیم قدم‌زنان به شهر برمی‌گشتیم. آن موقع کلاس سوم دبیرستان بودیم، احتمالا اواخر سال ۱۹۵۵ بود، کلاس نهم. توی راه ناگهان باب رو دیدیم. اون وقت‌ها من خودم به دست طبل داشتم که باهاش دلقک‌بازی در می‌آوردم. مونت گیتار می‌زد و باب با پیانو، گیتار و یه سازدهنی کوچک آهنگ‌های مختلف رو تقلید می‌کرد. داشتیم راجع به این جور چیزها حرف می‌زدیم که باب گفت ما باید یه وقتایی دور هم جمع بشیم. ما باید یه گروه تشکیل بدیم.»

آن‌ها با هم شروع به کار کردند، در گاراژ یا اتاق نشیمن منزل زیم‌مان‌ها دور هم جمع می‌شدند. خانه زیم‌مان حالا، نبش خیابان هفتم شرقی و خیابان بیست و پنجم قرار داشت. والدین او، دو سال پس از آمدن به هیبینگ آن را خریده بودند. یک ساختمان مستطیل شکل با سقفی مسطح و یک نمای گچی سفید. آنجا، پسرها به صفحاتی که باب داشت گوش می‌کردند. تعداد زیادی راک اندرول ولی بیشتر، ریتم و بلوز. آن‌ها گوش می‌سپردند و ترانه‌ها را تمرین می‌کردند. هویکالا ادامه می‌دهد: «او بیشتر دلبسته لیتل ریچارد بود، از اولین صفحه‌ای که از

بود، تنها به اندازه یک گام کوچک، فاصله وجود داشت. این نوع موسیقی نه در هیبینگ و نه در هیچ اجتماع سفید دیگری زیاد شنیده نمی‌شد. باب ساعت‌ها به گیت ماث پیچ، یک صفحه موسیقی که در لیتل راک، ایستگاه رادیویی آرکانزاس تهیه شده بود و در آن ترانه‌هایی از مادی واترز^{۱۶}، هاولین ولف^{۱۷}، بی‌بی کینگ^{۱۸} و جیمی ریڈ^{۱۹} بود، گوش می‌سپرد.

در ۱۹۵۵، وقتی که باب چهارده ساله بود، فیلم جنگل تخته سپاه به شهر آمد. پدر و مادرها، کشیش‌ها، اعضای کنگره و مثلاً مغز متفکرها! فیلم را تأسفبار تشخیص دادند برای اینکه آن‌ها مطمئن بودند که نمایش این فیلم تنفر شمار وسیعی از نوجوانان را برخواهد انگیزت و سرپیچی و طغیان را ترویج خواهد داد. ولی بزرگ‌ترین تأثیر جنگل تخته سپاه، خشم نوجوانانه آشکاری که بر پرده نمایش می‌داد نبود، بلکه قطعه موسیقی‌ای بود که در سرتاسر فیلم تکرار می‌شد، ترانه Rock around the clock از بیل هالی^{۲۰} که شعله طغیان دیگری را برافروخت. مثل خیلی‌های دیگر که مجذوب کانتری بودند، واکنش باب هم تقریباً انفجاری بود. یکی از هم‌کلاسی‌هایش به یاد دارد که: «او می‌گفت: هی، موسیقی ما اینه. درست، همینه. و فریاد می‌زد: این برای ما نوشته شده.»

اگر راک اندرول یک شروع تاریخی داشته باشد، احتمالاً این شروع از Rock around the clock بوده است.

این، اولین ترانه راک بین المللی بود که برای جوانانی که چیزی هیجان‌انگیزتر از همراهی با ترانه‌های میچ میلر^{۲۱} می‌خواستند به منزله یک انقلاب بود و آغازگر جریانی که به مرور منجر به ایجاد نوعی موسیقی‌ای غده‌وار شد که ریشه در عقده‌های فرو کوفته داشت، موسیقی‌ای که از فرط فشار، در آستانه فروپاشی بود و به طرز حقیقی، نفسانی و هوسران. و همچنین زیر سایه تأثیرات موسیقی سیاهان، با نوازندگان و خوانندگانی که هرگز یک بینی پاک کن هم نداشتند و حتی یکی از دندان‌هایشان را هم روکش نکرده بودند! آن‌ها هرگز برای فراگیری موسیقی وارد هنرستان نمی‌شدند بلکه یاد گرفته بودند که در زیر زمین‌ها، گاراژها یا کوچه‌های کثیف پایین شهر دور هم جمع شوند.

سیاه‌ها، خیلی‌هاشون، با بچه‌هایی که توی کوچه ولو بودند و برای آن‌ها موسیقی اجرا می‌کردند، و این باب زیم‌مان را

ریچارد در آمده بود. ولی او از هر چیزی، یک کم کار می کرد و به مقدار زیاد بداهه زنی. خلاصه هر چیزی رو امتحان می کرد. او پشت پیانو می نشست و تعدادی از فوق العاده ترین ملودی هایی رو که تا حالا شنیدم، می نواخت.»

باب زمیرمان یک پسر ریزه میزه و گوشتالو با یک صورت گرد بود. موهای قهوه ای روشنش در پشت سر به طور نامرتبی کوتاه شده بود و در بالا فر می خورد. او بسیار ساکت و آرام و تقریباً گوشه گیر بود. هم کلاسی هایش نیز او را همین گونه به خاطر می آوردند «ساکت و منزوی». بچه هایی که او به آن ها نزدیک تر بود، بیشتر از آشنایان به حساب می آمدند.

یکی از آن ها می گوید: «آنچه ما رو به هم پیوند می داد و بین ما مشترک بود، موسیقی بود ولی ما هرگز دوستان صمیمی نبودیم.» و یکی دیگر از آن ها: «او با

هیچ گروه یا شخص به خصوصی دمخور نبود. بچه هایی که باهاشون قاطی می شد فقط به خاطر موسیقی بود که طرفشون می رفت. با یک دسته از اون ها موسیقی کار می کرد و وقتی احساس می کرد که تا جایی

که می تونست پیش رفته، ول می کرد و می رفت سراغ به گروه دیگه، جایی که بتونه بیشتر یاد بگیره.»

هوئیکالا می گوید: «او مثل همه بود، ولی چیزی در او بود که رگه هایی از استقلال و شجاعت بسیاری از اون حس می شد. البته کمی تحت حفاظت و مراقبت هم بود. پدر و مادرش آدم های خوبی بودند. واقعاً

مواظبش بودند. مثلاً نمی گذاشتند تا دیروقت شب بیدار بمونه و از این جور چیزها.»

اولین گروه باب گولدن کوردز^{۲۶} نامیده می شد. او رهبر گروه بود زیرا آن ها موسیقی او را می نواختند، ریتم و بلوز و لیتل ریچارد. طی یک سالی که با هم بودند چند تایی کار عجیب و غریب اجرا کردند: در سالن های رقص، گردهمایی های مدرسه، مسابقات کشف استعداد و هر جایی که می توانستند عده ای را برای شنیدن کارشان پیدا کنند.

همیشه چند تایی مسابقه کشف استعداد در حال برگزاری بود که

توسط ارگان های شهری حمایت می شد. بچه های شرکت کننده، می رقصیدند، کارهای آکروباتیک انجام می دادند، شعبده بازی می کردند، آکاردئون می زدند، مثل فرانک سیناترا می معروف می خواندند یا تعدادی راک اندرول اجرا می کردند. هوئیکالا یک مسابقه را به خاطر می آورد که بردند، ولی باختند: «فکر می کنم اتفاق بازرگانی آن را برگزار کرد. ما در یک ساختمان یادبود، یک مکان وسیع که رویدادهای عمومی را آنجا می انداختند برنامه اجرا کردیم. باب چند تا از اون لیتل ریچاردهاش رو اجرا کرد، Jenny, Jenny و ترانه هایی مثل اون و ما اونو پوشش می دادیم. بچه ها از اجرای ما دیوونه شده بودند. اگه از نظر تحسین و تمجیدی که از ما کردن قضاوت کنیم ما باید مسابقه رو می بردیم. ولی ما دوم شدیم، به خاطر آدم بزرگ هایی! که اونجا بودند. باب خیلی ناراحت شد که مسابقه رو نبرده.»

یکی دیگر از هم کلاسی ها می گوید: «شما می تونستید به وضوح ببینید که به اتفاقی داره برای باب می افته. او واقعاً شروع کرده بود و تمام سعی اش رو می کرد که به یک اجراکننده خوب تبدیل بشه. بره اون بالا روی صحنه و بچه های دیگه براش جیغ بزنن. به بار، بعد از به اجرا، توی یک پیتزایی نشستیم بودیم، باب خیلی هیجان زده بود. پاهاش هی جست می زد و زانوی منقبض شده اش دائم تکان می خورد، انگار هنوز داشت تو ذهنش به آهنگ اجرا می کرد. می گفت: "هی، ما واقعاً دیوونه شون کردیم. کشتیمشون." حرف هایی که می زد لاف نبود، خودخواهانه هم نبود، بیشتر شبیه یک جور غافلگیری بود شاید به این خاطر که تونسته بود بیننده ها رو مجبور به واکنش کنه. احساسی قوی به من می گفت که اون بدجوری می خواسته که بچه های دیگر کار رو تحویل بگیرن و به خاطرش سر و صدا کنن و دیگه اینکه خیلی خوب تونسته بود این کار رو انجام بده.»

باب قبل از این ها هم می نوشت. دوستانش به یاد می آوردند که او وقتی یازده و یا دوازده ساله بود شروع به نوشتن شعر کرد. اکو هلستروم چند تا از شعرهای او را دارد و خود دیلن گفته است: «مادرم صدها شعر از من داره که وقتی دوازده ساله بودم اون ها

رو نوشتم.» ولی به مرور زمان شعرهای او تبدیل به ترانه هایی برای قطعات موسیقی شدند. هوئیکالا: «او روز به روز

بهتر می شد و واقعاً کارش خوب بود. او تعداد زیادی ترانه رو کپی می کرد. یعنی که به یک ترانه گوش می داد و بعد برداشت



خودش رو از اون می نوشت. او زیاد این کار رو می کرد ولی خوب، تعداد زیادی کار هم از خودش می نوشت. این جوری بود که می نشست و یک ترانه می نوشت و براش آهنگ می ساخت و چند باری اون ها رو می زد و بعد فراموشش می کرد. فکر نمی کنم که حتی یکی از اون ها رو روی کاغذ نوشته باشه. یک چیزی می ساخت، شاید هم تو چند بار خوندنش اون ها رو تغییر می داد و بعد از یه مدتی فراموشش می کرد. ما همیشه فکر می کردیم که برای انجام این کار چه استعداد فوق العاده ای داره!»

باب اولین موتور سیکلش را وقتی پانزده ساله بود خرید، زمانی که گروه گولدن کوردز با هم بودند. دوستانش به یاد دارند که او ناامیدانه یک موتور سیکلت می خواست؛ همین الان. هویکالا به خاطر دارد که: «اون قدر به پدرش گفت تا وقتی که یه خوبش رو پیدا کردن. موقع خرید من هم با او و پدرش رفتم. یه نفر، تو بخش غربی شهر اونو داشت. یه هارلی دیویدسون که پنج یا شش سالی از عمرش می گذشت. یه سواری تمیز. باب فوق العاده هیجان زده بود، واقعا از خوشحالی تو پوستش نمی گنجید، آخرش پدرش اجازه داد که اون رو بخره. باب موتورش رو رنگ هم کرد، مشکی.

چند تایی از ما سواری داشتیم و با هم بیرون می رفتیم، گردش و این ها. یه بار، بچه فامیلمون، باب و من برای سواری و گردش به یک دهکده کوچک رفتیم. یه ترن در حال عبور بود. ما دو تا ایستادیم که اون بگذره ولی باب به لبه های ریل آهن خیره شده بود که درست وقتی اتاق کارگرای قطار هم گذشت، بیره. اون رفت کنار ریل و ناگهان دیدیم که یه قطار دیگه هم داره از طرف مقابل می آید. باب خودش رو پرت کرد بین اولین ردیف شیارهای خط آهن. قطار درست از بیخ گوشش گذشت. یه ثانیه دیر جنبیده بود، له شده بود. چند دقیقه بعد اون فقط اونجا دراز کشیده بود و به قطار که می گذشت نگاه می کرد.»

جیمز دین^{۲۷}، جوان و یاغی، منبعی قوی از هویت و عینیت برای باب بود: چشمان سرد و بی اعتنا، نگاه حقارت بار، دهانی پر از تمسخر و کنایه، صورتی ضربه خورده مثل صورت بوکسورها، تلخ و سنگین، که مادرش مرده، پدرش گذاشته و رفته، بی دوست و یاور و در یک کلام یک گُرگ تنها.

خبرنگاران درباره اش می گفتند: کاملاً بی اعتنا به جامعه و دین. دین، خودش این گونه توضیح می داد: «مادرم وقتی نه سالم بود مرد، جلوی چشمم. حالا اون انتظار داره من چی کار کنم؟ همه کارو خودم بکنم؟»

او شورش بی دلیل و شرق بهشت را بازی کرد و جوانان، خودشان را در طغیان او باز می یافتند و او را قهرمان خود می دانستند. او عاشق مسابقات رانندگی بود، ولی یکی از شروط قراردادی که برای بازی در غول امضا کرده بود این بود که تا پایان فیلم از شرکت در مسابقات منع می باشد. و در سپتامبر ۱۹۵۵، وقتی غول تمام شد و فیلم در قوطی قرار گرفت و خیال همه راحت شد، دین برای یک مسابقه در سالیانس ثبت

نام کرد و به جای کشاندن پورشه اسپایدر سفیدش تا سر قراری که به خاطرش می راند، تصمیم گرفت برای آخرین بار سرعت پورشه اش را حس کند. سرعت را تا ۸۰ - ۹۰ و ۱۰۰ بالا برد. در تاریک و روشن هوا یک فورده که پسری معروف به «سرعتو ببر بالا» آن را می راند از تقاطع نزدیک پاسو روبلس وارد بزرگراه شد و دو ماشین به هم برخورد کردند. چرخ جلویی وارد بدن جیمز دین شد و او را در جا کشت. او ۲۴ ساله بود، و یک افسانه.

جوان ترها می گفتند: «اون نمرده. نمی تونه مرده باشه. دوباره بر می گرده پیش ما.» مجلاتی که یک باره ای و در شرح زندگی او چاپ می شدند سریع تمام می شد. صدها و هزاران عکس از او به فروش رفت. همچنین ماسک های گچی و نیم تنه های برنزی او و حتی یک نیم تنه که وقتی آن را لمس می کردید احساس یک پوست واقعی را به شما می داد! آن ها حتی یک نگاه کوتاه را به ماشینی که او در لحظه مرگش سوار آن بود به قیمت نفری، پنجاه سنت می فروختند.

هویکالا می گوید: «تو اون دو سالی که از مرگ جیمز دین می گذشت، ما به تمام برنامه هایی که درباره دین بود می رفتیم و تمام مجله هایی رو که درباره اون بیرون می اومد می گرفتیم. من و باب و همون بچه فامیلمون، سه نفری. ما می رفتیم دم دکه روزنامه فروشی و تمام مجله هایی رو که گاهی فقط یک دونه مقاله راجع به جیمز دین داشتند می خریدیم. اون برای ما یه بُت بود. باب واقعا جیمز دین رو مایه افتخار می دونست، این چیزی یه که ازش مطمئنم. ما هر دومون اونو تا حد پرستش دوست داشتیم و واقعا به عنوان یه شخصیت و یه بازیگر قبولش داشتیم. ما احساس می کردیم که موقع بازی واقعا خودش. اون فقط نقش بازی نمی کرد، نقش ها، خود او بودند.»

گولدن کوردز از هم پاشید. بیشتر به این خاطر که باب به موسیقی سیاهان علاقه مند بود ولی هویکالا و ادواردسون می خواستند زمان بیشتری راک مردم پسند کار کنند، برای اینکه از این طریق آن ها توانسته بودند چند شغل محلی پیدا کنند و از آن پولی به جیب بزنند. باب به سرعت به یک گروه دیگر رفت که موسیقی مورد علاقه اش را اجرا کند. یک گروه که می توانست به او بیشتر از آنکه می دانست، بیاموزد.

چاک نارا^{۲۸}، باب را، پاییز ۱۹۵۵، سال آخر دبیرستان، در هیبینگ، ملاقات کرد. نارا به گروه موسیقی دبیرستان ملحق شد، او درام می زد و به زودی یک گروه از پسرها برای جلسات دورهای غیر رسمی و مبادله و تعویض صفحات موسیقی با هم، دور یکدیگر جمع شدند. نارا که درام می زد، بیل ماریناک^{۲۹} که نوازنده کنترباس بود، لاری فابرو با گیتار آمپلی فاید، جان شپارد^{۳۰} نوازنده ترومپت و تونی کانرز^{۳۱} با درام.

نارا به یاد می آورد که: «ما با باب یک سال بعد، یعنی ۱۹۵۶، در کلاس دهم برخورد کردیم. قبل از ورود اون گروه ما تشکیل شده بود و چیزی بیشتر از یک علاقه شنیداری صرف نسبت به موسیقی بود، و باب همون موقع ها وارد گروه شد. فکر می کنم

احتمالاً به خاطر آرشيو صفحاتش بود. من تعداد قابل ملاحظه‌ای صفحات جز داشتم و فابرو هم آرشيو جز بزرگی داشت، و باب کلکسیون عظیمی از ریتم و بلوز، بنابراین ما صفحاتمون رو با هم معاوضه می‌کردیم، از خونه یکی مون می‌رفتیم خونه یکی دیگه و صفحات رو دوباره می‌نواختیم یا تعویض می‌کردیم. ما ریتم و بلوز رو بیشتر از طریق باب کشف کردیم و این ما رو به هم نزدیک کرد.»

چهار نفر از پسرها، باب، نارا، فابرو و ماریناک، با هم شروع به کار کردند. ابتدا باب با پیانویی که گوشه اتاق نشیمنشان قرار داشت شروع به نواختن یکی از همان ایده‌های لیتل ریچاردی می‌کرد و سپس پیشنهاد می‌داد که با هم بر روی آن کار کنند.

نارا می‌گوید: «ما اصلاً این کار رو به عنوان شوخی انجام می‌دادیم و بعد کم‌کم برامون جدی شد. به خاطر باب بود که جدی می‌شد. اون با لیتل ریچارد روشن شد و آواز خوندن رو جدی گرفت. هیچ گروه دیگه‌ای در آبرون رنج به همچین کاری نمی‌کرد.»

کوارتت غیر رسمی کلاس دهمی پس از اینکه باب به بخش شنیداری کالج کاپرز دعوت شد نوازندگی گروهی را بیشتر جدی گرفت. کالج کاپرز می‌خواست یک مسابقه کشف استعداد در موسیقی و رقص برگزار کند که دانش‌آموزان کالج سال سوم‌های هیبنینگ آن را تدارک دیده بودند، ولی بعد مکان آن به ساختمان دبیرستان تغییر یافت.

نارا می‌گوید: «اون سال، شرکت‌کننده‌های مسابقه خیلی سطح پایین بودند یا اینکه انگار، مسئولان برگزاری اصلاً به ذهنشون خطور نکرده بود که از بچه‌های دبیرستانی دعوت کنند. بعضی‌هاشون از سبک خوندن وحشی و عجیب باب چیزهایی شنیده بودند برای همین ازش دعوت کردن. اون موقع بود که ما واقعا و جدی شروع به کار کردیم.»

آن‌ها دو هفته، بعد از مدرسه تمرین می‌کردند. باب به سبک ملودی‌های لیتل ریچارد بر روی پیانو می‌کوبید! و ترانه True fine Mama و چند تایی از کارهای دیگر او را فریاد می‌زد! باب افرادش را هدایت می‌کرد و به آن‌ها می‌گفت که چه می‌خواهد بشنود و اینکه چگونه او را همراهی کنند و برای رسیدن به خواسته او گهگاهی یکی از صفحات لیتل ریچارد را می‌گذاشتند و می‌نواختند. فابرو با گیتار آمپلی فاید، ماریناک با کنترباس و نارا با درامی که با بند از گردن آویزان می‌شد (و او آن را از مدرسه به خانه آورده بود- چون از خودش یکی نداشت -) باب را همراهی می‌کردند.

فابرو می‌گوید: «باب واقعا رهبر خوبی بود. او یک هدف کامل و دقیق داشت و از ما می‌خواست که اون رو انجام بدیم. ما یک کم تو پس‌زمینه دودا دوها می‌کردیم و در غیر این صورت خود اون به تنهایی آواز می‌خوند. ما با اون همراهی می‌کردیم. موضوع این نبود که سعی کنیم یه گروه باشیم، این بود که باب شخصیتا خیلی خوب بود. اون لیتل ریچارد بود به علاوه ریتم

در پس‌زمینه. لیتل ریچارد محض.»

(باب دیلن، چند سال بعد در یک مصاحبه با خبرنگار کلمبیا رکوردز سعی می‌کند جزئیاتی را برای تبلیغ اثر منتشرشده خود ارائه دهد: «من خیلی خوب پیانو می‌زدم، خیلی خوب. به سبک لیتل ریچارد، که فقط هم من اون جور می‌زدم، می‌دونید، یه گام بالاتر... صفحات اون آهنگ‌های فوق‌العاده‌ای داشتن، ولی می‌تونستند بهتر از اون هم باشند. اشتباه او این بود که خیلی پایین می‌زد. اگر بالا می‌زد همه چی جبران می‌شد. آه، لیتل ریچارد، اون یه چیز دیگه بود.»)

آن موقع دیگه، باب داشت رؤیاهایش را به واقعیت نزدیک می‌کرد. اینکه یک ستاره راک اندرول بشود.

نارا می‌گوید: «از تمام بر و بچه‌هایی که اون موقع می‌زدن باب تنها کسی بود که یه هدف مشخصی تو ذهنش داشت، اینکه می‌خواست وارد کاروبار سرگرمی‌سازی بشه و واقعا هم می‌خواست و داشت این کار رو می‌کرد. اون راجع به جمع کردن یه گروه و اینکه می‌خواد با صفحات ضبط‌شده‌اش یه جایی بره حرف می‌زد. این مسیری بود که اون می‌خواست پیگیری کنه. ما همه عقب نشستیم، خوب، من یکی که به خودم گفتم، «خدايا، من مطمئناً نمی‌خوام عضو یه گروه باشم، من این کاره نیستم» ولی باب این کاره بود، همون کلاس دهم هم که بود این کاره بود!»

هر کس که او را در سال‌های دبیرستان به خوبی می‌شناخت، حتی دختری که باب فکر می‌کرد صمیمی‌ترین دوست اوست، بساب زیمرمان را به عنوان آدمی می‌شناختند که تقریباً عقده روحی دارد.

او به یک معتاد می‌مانست و فوریت و نیازش این بود که جایی برای خودش در موسیقی مورد پسند مردم دست و پا کند و احساس و فکر خود را از این طریق بیان کند.

اما هیبنینگ خیلی پذیرا نبود؛ برنامه کالج کاپرز هر چه بود، کمتر از یک پیروزی بود. نارا می‌گوید: «در واقع اون‌ها عملاً به ما روی صحنه خندیدند. هیچ کس نمی‌تونست این قضیه رو بپذیره که باب داشت مثل لیتل ریچارد می‌خوند و جیغ می‌زد. وقتی اون اوج گرفت یه چند نفری دست زدند ولی بیشتر از روی ادب و اینکه لطفی کرده باشن، نه اینکه واقعا یک واکنش مثبت باشه. واکنش‌ها حقیقتاً و به طور کامل منفی بود.»

واحد شنیداری کالج توسط اعضای انجمن دانش‌آموزی اداره می‌شد به اضافه یک رایزن از طرف استادان که حضور خودشان را از این طریق تحمیل کرده بودند تا اعضای انجمن را مطمئن کنند که نمی‌گذارند آن‌ها سرشان را از دست بدهند! بیشتر آن‌ها متفق‌القول بودند که این گروه نمی‌توانست برنامه اجرا کند! «شما اصلاً انتخاب مناسبی نبودید.» ولی دو نفر از اعضای انجمن دانش‌آموزی اعتراض کردند. آن‌ها دلیل می‌آوردند که: «ما می‌تونیم از اون‌ها تو یه اجرای غافلگیرکننده حسابی استفاده کنیم.»

اعضا رأی منفی دادند و غافلگیری هرگز اتفاق نیفتاد.

نزدیکی دانشگاه مینه سوتا قرار داشت و پر از قهوه‌خانه‌هایی بود که جوانان می‌توانستند از جا بر خیزند و گیتار بزنند و ترانه‌های فولک را یک امتحانی بکنند. جاهایی بود که در آنجا جزی نواخته می‌شد که در آستانه ورود به راک اند رول بود. میعادگاه‌هایی برای دوستداران جَز که می‌شد در آنجا با سیاه‌پوستانی ملاقات کرد که واقعاً موسیقی سیاهان را می‌شناختند و می‌توانستند دانسته‌هایشان را با سرعتی باورنکردنی با شما در میان بگذارند. بچه‌های دانشگاه در اتاق‌های شخصی‌شان زندگی می‌کردند و ظاهراً لاقال نسبت به هیپینگ، در روابط خود آزادی بیشتری داشتند و از نظر عقلانی هم بالاتر بودند. همچنین چپی‌های تازه‌نفس جلسات خود را در فضای باز دانشگاه و در مقابل مردم برگزار می‌کردند.

نارا به یاد دارد که در مارس ۱۹۵۷ با باب به مینه پولیس رفتند. آن‌ها سوار اتوبوسی شده بودند تا در مسابقات قهرمانی بسکتبال ایالتی حاضر باشند ولی در عوض بیشتر بعد از ظهر شنبه را صرف چرخیدن در صفحه‌فروشی‌ها کردند، به دنبال صفحات ریتم و بلوز جدید.

نارا تحت تأثیر باب قرار گرفت: «من هنوز در شگفت بودم که اون چگونه به همچنین دانش و اطلاعاتی از موسیقی داشت در حالی که من اون موقع هنوز نمی‌تونستم خود موسیقی رو تعبیر کنم.»

او از جهت دیگری هم متأثر از او بود: «باب اونجا چند تا دوست سیاه‌پوست هم داشت، یک درامر و دوتای دیگه که با هم برای خودشون گروه تشکیل داده بودند.»

باب، حالا دیگر زمان زیادی را در مینه پولیس می‌گذراند. اوایل با اتوبوس به آنجا می‌رفت و بعدها با موتور سیکلت یا ماشین خانوادگی.

پس از اینکه دیلن شهرت افسانه‌ای به هم زد و اریاب رسانه‌ها شد، سرانجام به زبان آورد که چیزهای زیادی از نوازندگان و موزیسین‌های سیاه آموخته است، همان زمان‌هایی که از خانه فرار می‌کرد.

البته این قضیه ارتباطی با ملاقات‌های بعدی او با موزیسین‌های سیاه‌پوست در مینه پولیس و آنچه که درباره آن‌ها گفته است ندارد. این ملاقات‌های نام‌برده وقتی انجام می‌گرفتند که او با اجازه خانواده، شنبه‌ها و با ماشین به مینه پولیس می‌رفت.

باب چند هفته بعد در فستیوال کشف استعداد‌های جوان مجمع پیشاهنگان دبیرستان، اجرای لیتل ریچاردی‌اش را روی صحنه برد. دو اجرا بود، یکی برای دانش‌آموزان در ساعات مدرسه، شبیه آخرین تمرین اصلی پیش از اجرا و دومی یک نمایش عصرانه برای والدین که دوست داشتند بدانند مدرسه با دلارهایی که بابت شهریه از آن‌ها می‌گیرد چه کار می‌کند. در واقع برای مچ‌گیری آمده بودند.

فابرو به خاطر می‌آورد که: «همه شوکه شده بودند.» در هر دو اجرا، حتی اولی که فقط دانش‌آموزان حضور داشتند.



فابرو واکنش مخاطبان را این گونه به یاد دارد که: «اون‌ها فکر می‌کردن داریم ادا درمی‌آریم. هرگز قبلاً چیزی مثل این نشنیده بودن. در واقع، حتی برای ما که پشت سر باب ساز می‌زدیم، اون جور اجرا، بیشتر از هر چیزی فقط کلی سر و صدا بود. حتی فهمش برای ما هم خیلی سخت بود که یکی پیانو رو این قدر بلند بزنه.»

هر چند، نتیجه باب را اندوهگین نکرد. پسرهای گروهش، این احساس را داشتند که او دقیقاً می‌داند که چه کار می‌کند حتی اگر هیچ کس دیگر در هیپینگ نفهمد. این اصلاً برای او مهم نبود. مینه پولیس، در فاصله بیش از دوپست مایل به طرف جنوب، مکانی رؤیایی برای پسر هیپینگ بود کسی که می‌خواست همه چیز را در هم بشکنند. آنجا یک جو دانشگاهی خوب وجود داشت. دینکی تاؤنش^{۲۲}، که شبیه به گرینویچ ویلج^{۲۳} نیویورک بود، در

پی‌نوشت:

1. S. David cohen
2. Dave Blue
3. Joan Baez
4. Robert Allen Zimmerman
5. Larry fabbro
6. Linda Fidler
7. Echo Star Helstrom
8. Eisenhower
9. Joe Mc Carthy
10. Hank Williams
11. Jambalaya

در لغت به معنای آش‌شله قلمکار. چیز قرقاطلی و در هم برهم

12. Muddy Waters
13. Howlin' Wolf
14. B.B. King
15. Jimmy Reed
16. Bill Haley
17. Mitch Miller
18. Elvis Presley
19. Buddy Holly
20. Little Richard
21. The Beatles
22. Rolling Stones

23. Shaman
24. Leroy Hoikkala
25. Monte Edwardson
26. Golden Chords
27. James Dean
28. Chuck Nara
29. Bill Marinak
30. John Shepard
31. Tony Connors
32. Dinky town
33. Greenwich Village